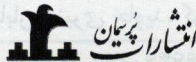


همیشه بهانه‌ای هست

زهرآوندکی



انتشار پرنیان

Perseman Publication

مقدمه

هر کدام از ما، قصه مخصوص خودمان را روایت می‌کنیم. هر کدام از ما دل‌تنگی‌ها و دغدغه‌های مخصوص خودمان را داریم. هر کدام از ما دست کم یکبار دلمان پس نگاه کسی لرزیده است و واژه عاشقی کردن را تجربه کرده‌ایم. اشکی نگاهمان را ترکرده و در فراق کسی با خودمان حرف زده‌ایم... زیر لب فکرهايمان را با خودمان دوره کرده‌ایم و غصه‌ای به گلویمان چنگ انداخته که قدرت ابرازش را نداشته‌ایم... شاید همیشه نتوانسته‌ایم مثل قهرمان‌های کتاب‌ها و داستان‌ها، حماسه بیافرینیم و در مقابل تمام هجمه‌ها، سرسختانه مبارزه کنیم... اما یقین داریم هیچ کس دوست ندارد میدان را به سرعت خالی کند و سپر بیاورد. حتی اگر توان مبارزه را در خودش نبیند. قهرمان همیشه آن کس نیست که تفنگ در دست می‌گیرد. همیشه آن کسی نیست که مدال آور یک ملت می‌شود. همیشه او بی نیست که در کرسی دانش، مقامی می‌آورد. گاهی قهرمان کسیست که می‌ماند و جا خالی نمی‌کند. می‌شود و خیانت نمی‌کند. اتفاق می‌افتد و او نادیده می‌انگارد. قدرتش را دارد و زور نمی‌راند. سوازه ایست که به پیاده رحم می‌کند.

کتاب حاضر قصه‌ایست از همین آدم‌ها... آدم‌هایی که هر روز از کنار ما می‌گذرند. اتفاقاتی واقعی، شخصیت‌های واقعی و بازخوردهایی واقعی‌تر... که در خلال روایت قصه، فضای ذهنی قهرمان قصه هم بیان می‌شود و تدبیر و تفکر او را روشن می‌سازد. واگویی‌هایی از جنس همین منطق‌ها و تفسیرهایی که هر کدام از ما برای خودش دارد...



راه دراز شده بود... انگار همه‌ی خیابان شده بود چشم و چشم از او برنمی‌داشت... پارگی کنار لبش را لمس کرد... از لمسش هم دهانش درد گرفت هم دردی در جانش افتاد... آهی کشید و به زندگی زناشویی فکر کرد که حدود ده سال از آن می‌گذشت... و به زندگی زناشویی بی‌پایانی که باید از این پس با سعید می‌گذراند... به سرزنش‌هایی که می‌توانست به مدت سی چهل سال آینده با او همراه شود... به سرزنش‌ها و توهین‌ها و سخت‌گیری‌های بی‌انتهای همسفری که مثل سنگ، سخت و دردآور بود... به سنگ‌هایی که می‌توانستند یک چاه را هم خشک کنند... به جمله‌ای که تازه‌گی‌ها تمام فکرش را پر کرده بود: **یه پایان تلخ خیلی بهتره تا یه تلخی بی‌پایان...**

"کم آوردم... اتفاقات این چند وقته خارج از توان و تحمل منه... دیگه نمی‌تونم... همیشه سایه‌ی گذشته روی زندگی آدم سنگینی می‌کنه... کی می‌گه گذشته‌ها گذشته... گوینده‌ی این جمله یا شوخی کرده یا احمق بوده... گذشته همیشه با آدمه... کنار آدم نفس می‌کشه... گاهی خیره می‌شه توی چشمت و با زبون بی‌زبونی بهت می‌گه که من هستم... درست کنار تو... درست کنار الان و فردای تو... یادم باشه این جمله‌ها رو یه جایی بنویسم... یه جایی... که سعید نتونه پیداش کنه و..."

آفتاب که رنگ و رویش را تابستان گذشته حسابی برده بود، خودش را پهن